

به نام خدا

آرامشی در هیاهوی هستی

مؤلف:

لیلا ابراهیمی

انتشارات ارسطو

(سازمان چاپ و نشر ایران - ۱۴۰۴)

نسخه الکترونیکی این اثر در سایت سازمان چاپ و نشر ایران و اپلیکیشن کتاب رسان موجود می باشد

Chaponashr.ir

سرشناسه: ابراهیمی، لایلا،
عنوان و نام پدیدآور: آرامشی در هیاهوی هستی / مولف: لایلا ابراهیمی
مشخصات نشر: انتشارات ارسطو (سازمان چاپ و نشر ایران)، ۱۴۰۴.
مشخصات ظاهری: ۱۹۸ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۱۱۷-۸۱۷-۹-۹
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
یادداشت: کتابنامه.
موضوع: آرامشی - هیاهوی هستی
رده بندی کنگره: TP ۹۸۳
رده بندی دیویی: ۵۵/۶۶۸
شماره کتابشناسی ملی: ۹۹۷۶۵۸۸
اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیبا

نام کتاب: آرامشی در هیاهوی هستی
مولف: لایلا ابراهیمی
ناشر: انتشارات ارسطو (سازمان چاپ و نشر ایران)
صفحه آرای، تنظیم و طرح جلد: پروانه مهاجر
ویراستار: ایمان ابراهیمی
تیراژ: ۱۰۰۰ جلد
نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۴
چاپ: زیرجد
قیمت: ۲۶۰۰۰۰ تومان
فروش نسخه الکترونیکی - کتاب رسان:
<https://:chaponashr.ir/ketabresan>
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۱۱۷-۸۱۷-۹-۹
تلفن مرکز پخش: ۰۹۱۲۰۲۳۹۲۵۵
www.chaponashr.ir



انتشارات ارسطو



به نام نامی پدر

این نوشته را با داستانی لرزان از دل خاطرات حک شده در ذهنم بیرون کشیدم، چهار سال از نخستین بار که آن را مکتوب کرده ام می گذرد و اکنون بر آنم که به چاپش برسانم. گویی تکه ای از روح پدرم را از میان برگ های زرد شده بیرون میکشم. این کتاب را، در حالی که دستان گرم و پر مهر مادرم را می بوسم، به روان پاک و مقدس پدرم تقدیم میکنم؛ به مردی که زندگی اش خود داستانی شگفت بود.

فهرست

فصل اول: فصل تولد و کوچ ۹

فصل دوم : در امتداد یادها..... ۳۵

فصل سوم: مدرسه و قلمرو سایه ۵۱

فصل چهارم : تعطیلات تابستان و خونه ی مادر بزرگ ۷۹

فصل پنجم : پژواک روزهای رفته ۹۹

فصل ششم : تجربه ۱۲۵

فصل هفتم : فصل تغییر انرژی ها ۱۳۹

فصل هشتم : ملاقات دو نیمه ۱۸۷

این شعر تقدیم می‌کنم به روح پدرم.

پدر،

سکوتش زیبا بود،

از جنس خرد،

حکمت،

روشن ضمیر،

بی‌نیاز از واژه‌ها.

من اما

با سواد،

با ذهنی پر از بازی،

با کلماتی که می‌رقصیدند

در دنیایی سطحی،

در هیاهوی معناهای پراکنده.

او سکوت کرد،

و من نوشتم.

او نگریست،

و من پرسیدم.

و با همان سکوت،

در را به روی من گشود.

نه با نصیحت و فریاد،

بلکه با حضورش،

با بودنش،

با آن سکوتی که راه را نشان داد.

فصل اول:

فصل تولد و کوچ

در واپسین لحظات شب، نوزاد کوچکی در گهواره چوبین خود آرام گرفته بود؛ گهواره‌ای از چوب گردو که پدر با دستان خویش تراشیده بود. ساعت از نیمه شب گذشته بود و باران بنای باریدن گذاشته بود و چون نغمه‌ای از بهشت به نرمی به شیشه‌های کدر می‌خورد؛ بوی باران، چون پیراهن نم خورده طبیعت که عطر یاسمن‌ها را در خود حل کرده بود در اتاق به مشام میرسید. پرده‌های نازک با هر نسیم ملایمی، چون بال فرشتگان تکان می‌خوردند. صدای لالایی مادر، در حالی که گهواره را تکان می‌داد با لهجه شیرین هورامی زیر لب زمزمه‌ای می‌کرد:

الله الله الله... روله شیرینم ...

لیلا جونم، خواب ببین، ستاره‌ها چراغ‌هاتن... نسیم ملایم شبانه از پنجره نیمه باز می‌گذشت و با هر جنبش پرده، به نغمه‌های مادر گوش می‌داد؛ لالایی‌هایی لبریز از مهر مادری که چون موجی آهسته، کودک را به آغوش خواب می‌کشاندند.

سالها پیش، در سفری ساده اما سرنوشت ساز به تهران، پدرش نام او را برگزید. در یکی از روزهای آن سفر، صدای زنی از ضبط کوچکی در فضای ماشینی پیچید؛ آوازی دل‌نشین، لطیف و پرشور که بی‌اختیار دل را ربود، با

شگفتی پرسید: «نام این خواننده خوش آواز چیست؟» پاسخ آمد: «لیلا فروهر.»

همان‌جا، در میان طنین موسیقی و حس غریبی که در دلش شکوفه زد، تصمیمی بی‌صدا اما عمیق و ژرف گرفت: با خود گفت: «اگر روزی صاحب دختری شوم، بی‌تردید نامش را لیلا خواهم گذاشت.» نامی که از دل هنر برخاسته بود، پیش از آن‌که حتی همسری در کنارش باشد، پیش از آن‌که فرزندی در آغوش گیرد، نامی در ذهن و دلش جوانه زد، برگرفته از صدای زنی که خود نماد خاطره، هنر و احساس بود.

این انتخاب، نه صرفاً یک اسم، بلکه پیوندی بود میان خاطره‌ای موسیقایی و رؤیایی پدران. لیلا فروهر، با صدایی که نسل‌ها را به وجد آورده، الهام‌بخش نام دختری شده که هنوز پا به دنیا نگذاشته بود.

اکنون لیلا رویای پدر در گهواره کوچک خود چشمانش را به جهان هستی گشوده است.

هنوز ساعتی نگذشته بود که صدای باز شدن جیر جیر درب چوبی به گوش رسید. باران یک بند می‌بارید و همه چیز را یکدست می‌کرد و بهم وصل می‌داد. پدر فانوس به دست، با گام‌هایی مردد اما استوار، وارد خانه شد. از صورتش پیدا بود که چقدر سردش شده بود، لاله‌های گوشش کبود و صورتش خیس از باران شده بود و خستگی بر چهره‌اش نشسته بود اما در نگاهش سنگینی تصمیمی بزرگ جرقه می‌زد.

مادر از لب گهواره سر برداشت.



چی شده صابر؟ چرا انقدر پریشونی؟

فانوس را روی زمین گذاشت، نگاهش بر همسر و نوزادش لغزید و با صدایی اندوهناک گفت:

— باید برویم... تهران.

سکوتی سنگین میانشان نشست. خانه و دیوارها و شعله ی فانوس همه در تردیدی مشترک فرو رفتند.

مادر، با دلی لرزان نگاهش را از چشمان پدر دزدید و بر نوزادش دوخت، دستی بر گونه ی لیلا کشید و آهسته گفت ای کاش میشد می ماندیم دلش به ترک خانه راضی نمی شد.

اما ماندن دیگر معنایی نداشت.

پدر با صداقتی تلخ ادامه داد:

جنگ است و ماندن دیگر جایز نیست. جان تو و دخترکم در خطر است.

لیلا فارغ از غوغای جهان در گهواره لبخند می زد. دستهای کوچکش با روبانهای رنگی آویزان از کناره گهواره بازی می کردند. تمام شب باران می بارید و رو پشت بوم رو برگ ها و علف ها و شیشه ها ی پنجره شنیده می شد.

صبح آسمان خاکستری آرام گرفته بود مادر اسباب سفر را پیچید: گهواره، چند جامه و چند قاب عکس سپس آرام خم شد، نوزاد را در آغوش گرفت،

شانه‌ای صاف کرد و نگاهی کوتاه اما عمیق به خانه انداخت؛ خانه‌ای که خاطره اولین خنده‌های لیلا را در دل داشت.

باران بند آمده بود اما بوی خاک هنوز در هوا مانده بود بویی که در تمام زندگی لیلا، نشانه‌ای از آغاز بود.

پدر، دست همسر جوانش را گرفت؛ و لیلا در آغوش مادر، همراه او شد. کوچ به شهری ناآشنا، با زبانی غریب، بی‌هیچ تضمینی از آرامش. هر چند این شهر برای پدر لیلا، سفر دشواری نبود؛ چرا که کودکی اش را سال‌ها پیش در کوچه‌های خاک گرفته تهران جا گذاشته بود. از همان سال‌های نخست زندگی، حتی پیش از ازدواج، بار سنگین خانواده را به دوش کشیده بود. کودکی اش نه با بازی و خنده، بلکه با کار و رنج درآمیخته بود؛ با بیل و کلنگ، با عرق و خاک. وقتی هنوز قدش به قامت مردان نرسیده بود، عمویش او را به تهران آورده بود تا میان کارگران روزمزد نان درآورد.

او نه تنها برای خویش، بلکه برای کل خانواده اش جنگید. با یک سال حقوقش، برایشان باغی خرید و همچنین وسایل مورد نیاز خانه و زندگی چون سماور نفتی، فرش قرمز و معیشت‌های زندگی تهیه کند تا آنها را از آوارگی و فقر نجات دهد و با کشاورزی روزگار بگذرانند و در زیر سایه درختانش آرامش یابند؛ زیرا که پدر بزرگش آنها را از ارث محروم کرده بودند و مجبور شده بودند صابر پسر ارشدش را برای کار با عمویش راهی دیار غربت کند. صابر، مردی بود که آسایش خود را در آسایش دیگران می‌دید صبور و بردبار بود همچون نامش.



در تمام سال‌هایی که کار کرد، هرگز چیزی برای خودش نخرید نه لباسی نو، نه پتویی گرم، نه حتی تختی ساده برای خوابیدن. شب‌ها، در گوشه‌ای از اتاقی سرد و خاموش، در وانِ فلزیِ فرسوده‌ای می‌خوابید که با پوشال‌های خشک پوشانده بود تا سرمای فلز، تن خسته اش را کمتر بیازارد. او با هر نفس، با هر قطره عرق، به فردا فکر می‌کرد به خانه ای گرم تر، به سفره‌ای پررنگ تر، به لبخندهایی که سال‌هاست در پس اندوه پنهان شده‌اند.

حال سفرش به تهران سخت نبود، اما برای همسرش که تازه وارد این شهر پرهیاهو با لهجه ای متفاوت شده بود کمی سخت بود.

لیلا، به همراه مادر جوانش که نوزده سال بیشتر نداشت و پدری جوان که تازه پا به بیست و دوسالگی اش گذاشته بود، راهی تهران شدند جایی که قرار بود آنان را از سایه گذشته به روشنی آینده ای نامعلوم ببرد.

در یکی از محله‌های فراموش شده اسلامشهر، میان دیوارهای ترک خورده و کوچه‌های باریک، خانه ای سی‌متری اجاره کردند. خانه ای کوچک، با سقفی کوتاه و پنجره‌ای رو به دیوار همسایه، آشپزخانه ای به اندازه یک آغوش و اتاقی که شب‌ها صدای گریه خاموش را در خود پنهان می‌کرد.

با این حال، همان چهاردیواری برایشان قلعه ای بود برای بازسازی زندگی از دل ویرانه‌ها.

او کنار کارش، شبها به کلاس نهضت می‌رفت و تحصیل می‌آموخت اما گریه‌های شبانه دخترش فضای خانه را سنگین و او را از ادامه تحصیل بازداشت همچنین آرامش صاحبخانه را بر هم زده بود و چندبار تذکر و

اخطار، اما هیچ‌کدام نتوانستند دختر هفت ماهه را آرام کنند. مادر هر چه او را روی پاهایش می‌خواباند، لالایی می‌خواند، بر پشتش دست نوازش می‌کشید و حتی پدر، برایش گهواره متحرک درست کرده بود ولی در کودک تأثیری نداشت.

پدر رو به صاحبخانه کرد و گفت: خب چکارش کنم؟ بچه است دیگر، چطور بگویم گریه نکند؟

وقتی خسته از کار روزانه باز می‌گشت، رمقی برای نشستن و پلک زدن نداشت، ولی دلش تاب نمی‌آورد. زمینی داشت، کوچک اما پرامید؛ که در تاریکی شب با آجرهایی از مهر و ملاتِ عشق میساخت. برای حفظ حرمت اشک‌های شبانه لیلای کوچک و نگاه غضبناک صاحبخانه و حفظ کرامت پدری که حتی خستگی را به پای عشق قربانی می‌کرد.

با تلاش بیش از حد توانست در کمتر از یک ماه اتاقی ۱۲ متری به همراه سرویس بهداشتی بسازد و به آنجا نقل مکان کنند و مدتی بعد، یک اتاق دیگر به همراه آشپزخانه ساخت و خانه کامل شد.

لیلا در حیاط آن خانه که تازه یکساله می‌شد سوار بر روروک گلبه‌ای رنگ، خنده‌کنان در حیاط خانه پاهایش را به زمین میزد و خود را به جلو می‌کشاند کم‌وبیش زبانش باز شده بود و تاتی تاتی میکرد.

فرزند دوم در راه بود، نیمه شب که حال مادر بد میشود مجبور میشوند راهی بیمارستان شوند؛ خیابان‌ها خلوت بودند چراغ‌ها زرد و کم‌نور بر آسفالت



خیابانها می تابید ماشین های کمی در تردد بودند. هر دو به انتظار ماشین ایستاده بودند.

لیلا، کودک خردسالی که هنوز به خوبی نمی توانست راه برود، در دل تاریکی اتاق رها شده بود.

اما پدر، دلش، طاقت نیافت. در تاریکی آن شب، صدای درونش آرام نجوا کرد: «اگر لیلا بیدار شود... در تاریکی، در تنهایی، خواهد ترسید.»

رو به همسرش کرد: «تو بمان، من می روم او را بیاورم.»

با شتاب قدم برداشت، از پله ها پایین آمد، قفل درب را به نرمی گشود و در اتاق را به آرامی باز کرد. کودک خردسالش خواب بود و دستان مشت کرده خود را با خیال آسوده در اطراف بدن خود هاله کرده بود. زیر نور کم رنگ چراغ، کت پف دار کوچک آبی رنگی را که چون لحاف پر قو بود را از گوشه ای برداشت تا وقتی کودکش بیدار شد تنش کند، دخترک را با آرامش در آغوش گرفت، همان آغوشی که برایش جهان امن تری بود. پتویی را دور تنش پیچید که مبادا سرمای شب به پوست نرمش رسوخ کند.

ماشین گرفتند و با لیلا در بغل که هنوز خواب بود با چشم هایی بسته و آرام در آغوش پدر، همانطور پیچیده در گرمای عشق، به بیمارستان رفتند. در آن شب سرد، هیچ چیز گرم تر از دل پدری نبود که حتی در شلوغ ترین لحظه ها، کودک خوابش را از تاریکی نجات دهد.

فرزند دوم که آمد، شادی پدر و مادر چون نوری پر فروغ و گرم در خانه جاری شد. در نبود همراه و کمبود امکانات، بیمارستان تصمیم گرفت زودتر

آن‌ها را روانه خانه کند؛ خانه‌ای کوچک، ساده، اما گره خورده به تلاش و عشق.

نامش را گذاشتند پروین، پدر به خاطر شاعر بزرگ سرشناس پروین اعتصامی که در کتابهای نهضتش به آن اشاره شده بود نام او را انتخاب کرده بود و اکنون پروین پا به جهان هستی گذاشته.

بعد چند ماه در یک صبح دل انگیز که همه چیز مثل همیشه به نظر می‌رسید، جز یک تصمیم کوچک که قرار بود تجربه ای بزرگ برای لیلا رقم بزند.

لیلا، دخترکِ معصومش، هنوز در دنیای بازی و خیال غوطه ور بود، اما مادر، در دلش تصویری دیگر می‌پروراند: چهره ای دل ربا، با گوش‌هایی که طلای ناب بر آن‌ها برق بزند، نشانی از زیبایی خالص و جذابیت، از رسم و آیین، از زیبایی ای که نسل‌ها آن را ستوده بودند.

در کوچه‌ای که بوی خاک و خاطره می‌داد، همسایه‌شان زنی بود هم‌زبان و هم‌آیین از دیار خودشان. او و خانواده‌اش نیز سال‌ها پیش، با چمدانی انباشته از رسم‌ها و خاطرات کهن، راهی تهران شده بودند. شوهرش بزاز بود و با اتومبیل کوچکشان، در زیر طاق‌های ساخته از پارچه‌های رنگارنگ، در کوچه پس‌کوچه‌های شهر، پارچه فروشی می‌کرد.

مادر، با صدایی آرام و آکنده از خواهش، به سراغ آن زن رفت و گفت: «می‌خواهم گوش‌های لیلا را سوراخ کنی... می‌خواهم دخترم دل‌ربا شود.»

زن همسایه، با نگاهی پر از تجربه، سر تکان داد و گفت رو چشم، الان میام.



در خانه ای ساده، با فرش‌های رنگ پریده و دیوارهایی که نشانه روزهای گذشته را در خود حفظ کرده بودند و صمیمیتی پنهان در خود داشتند، لیلا را نشاندهند. دخترک، با چشمانی درشت و لب‌هایی نیمه باز، بی‌خبر از آن چه قرار است رخ دهد، به مادر نگاه می‌کرد.

زن سوزنی از جنس فلز برداشت که حامل آیینی بود که نسل‌ها آن را به دخترانشان هدیه داده بودند. زن همسایه، آشنا با رسم‌های تهران، دست به کار شد. با زبانی مشترک، با سابقه ای طولانی تر در این شهر بی‌نقشه، او می‌دانست چگونه حواس کودک را پرت کند؛ پفکی رنگارنگ را در دستان لیلا گذاشت تا او را سرگرم کنند و گفت: «این فقط یه لحظه‌ست.»

با دقت، گوش لیلا را گرفت، سوزن را ضد عفونی کرد و بعد فرو کرد و نخ نازکی را از سوراخ گوش عبور داد. نخ، مثل پلی میان کودکی و زنانگی، از گوش لیلا گذشت. زن، نخ را محکم گره زد و گفت:

«حالا دیگه گوشات آماده طلاست.»

لیلا در لحظه ای که درد، مثل شعله ای از درون جوشید، مات و مبهوت، پفک را چنان محکم گرفته بود که انگار تنها چیزیست که می‌تواند او را نگه دارد؛ قطرات اشک از گونه‌هایی گل‌انداخته اش در حالی که نگاهش به مادر دوخته شده بود سرازیر شد. مادر، پس از پایان کار، دخترش را به آغوش کشید دستی بر موهایش کشید، بوسه ای نرم بر گونه اش زد و گفت: «تموم شد عزیزم.» اما در دل کودک، چیزی تازه «شروع» شده بود. لیلا با حق‌هق در آغوش مادر گریه می‌کرد، برای شکافی که در درکش از جهان افتاده بود.

آنجا، در آن لحظه، رسم و عشق، درد و زیبایی، سنت و پرسش با هم برخورد کردند.

گوش های پروین در همانجا؛ بیمارستان بدون هیچ دردی سوراخ شده بودند. در روزی پرنور از آغاز زندگی وقتی پروین **تقریباً هشت ماه شده بود و می توانست چهار دست و پا** راه رود، پدر تصمیم گرفت برای تولد فرزندانش هدایایی بخرد که نشانی از ذوقش بود. با همسرش، راهی بازار طلافروشان شدند؛ خیابان‌هایی پر از زرق و برق، ویتترین‌هایی لبریز از طلای زرد.

در میان تمام گوشواره‌ها، آن‌ها انتخابی خاص کردند: دو جفت گوشواره با طرحی از چهره مریم مقدس؛ نمادی از پاکی، آرامش و مهر مادرانه.

پس از خرید، قدم به پارک لاله گذاشتند؛ پارکی پر از چنارهای سربه فلک کشیده، در آن فضای سبز، جایی میان سبزی درختان و وزش آرام نسیم، نشستند. پدر، لیلا را بر صندلی نشاند مادر که چادری بر سر داشت با دندان گوشه چادرش را گرفته بود و به آرامی، گوشواره‌ها را از جعبه بیرون آورد و دوباره نگاهی ریزتر به آنها کرد و لیلا را پیش خود خواند و سرش را روی پاهایش گذاشت و دونه دونه گوشواره‌ها را به گوشش انداخت و قربون صدقه اش رفت، لیلا تشکر کرد و با لبخند برخاست، خاک زیر پایش، پوشیده از پوشال‌هایی خشک و سبک بود و وقتی به روی آنها راه میرفت صدای لذت بخشی برایش داشت، نمی‌دانست این پوشال‌ها از کجا آمده‌اند. نه کسی گفته بود، نه کتابی خوانده بود. فقط بودند، مثل رازهایی که بی‌دعوت در زندگی آدم ظاهر می‌شوند.



مادر در حالی که گوشواره به گوش پروین می انداخت لایلا را صدا میزد دورتر نرود.

اما لایلا برگ‌های تیز کاج را می‌دید که از شاخه‌های بلند و مغرورشان فرو می‌افتند، بی‌آنکه کسی به افتادنشان توجه کند. خشک و رنگ پریده و بی صدا زمین را فرش می‌کردند.

گاهی کلاغ‌هایی از دور می‌آمدند، با گام‌هایی سنگین و بی‌پروا، بر زمین خیز برمی‌داشتند. نوکشان پوشال‌ها را کنار می‌زد، انگار دنبال چیزی بودند که فقط خودشان می‌دانستند. صدای قارقارشان، مثل نجواهایی دور و نزدیک، در گوش لایلا می‌پیچید. برایش نه ترسناک بود، نه دل‌نشین؛ فقط پر از رمز و راز.

لایلا حس می‌کرد کلاغ‌ها چیزی می‌دانند که او نمی‌داند. شاید پوشال‌ها برایشان معنا داشت، شاید نشانه‌ای بودند، شاید هم فقط بازی.

در همان لحظه ناگهان صدایی از دور آمد؛ صدایی آشنا، گرم و پر از زندگی. پدر بود. با دستانی پر، با کیسه‌هایی رنگارنگ از خوراکی‌های خوشمزه، با لبخندی شیرین آمد.

لایلا چوب را در هوا پرت کرد و به سمت او دوید. در آن لحظه، همه چیز رنگ عوض کرد. پوشال‌ها، کلاغ‌ها، خاک، حتی تذکر مادر، همه در پس‌زمینه محو شدند. تنها چیزی که باقی ماند، دویدن لایلا بود به سمت کسی که برایش جهان را معنا می‌کرد.

چشمانش برق میزد، **گونه‌هایش گل انداخت** و لب‌هایش بی‌اختیار خندیدند.